

این کارها از او بر نمی آمد. یاد حرف مادرش افتاد که می گفت:  
پسرم، لقمه حرام شگون ندارد. روزی را خدا می رساند.  
زن از کارگاه بیرون آمد. پشت به خیابان چادر را روی سرش  
جمع و جور کرد.

**موتوری کیف قاپ چرخی زد به زن نزدیک شد.**

چند خیابان آن طرف تر، پسر کیف را از دوستش گرفت و چشمش  
به عکس داخل کیف افتاد.

اشک روی گونه هایش لغزید، عکس مادرش بود.